

مجموعه
شعر

بیرناه اسمی

علی امینی

به نام اسم

مجموعه شعر علی مؤمنی

مقدمه

گزین گوئی می گوید: آنگاه رطوبتی ست که پیراهنش به تن چسبید. خیس اگر شوی این شعرها را
بهتر می بینی.

باران! باران! باران! مقدمه‌ای پایه پای خیس. که همراه این نوشته از کلاه و کفش یا دستکش و شال-
گردنی که همراه عابر است کم کم به مغز استخوان رسد.

گزین گوئی می گوید: کوه نیست این پافشاری خیس، که هرگز به هم نرسد. پس می نویسم و این
رطوبت پاشیده بر مقدمه را همراه با نوشتنش پاک می کنم ... به نام خدا.

تقدیم به یدالله رویایی

به نام اسم

ویا هر شبیه بی مانند

قسم به جمله می دهد و

جمله می خوانند:

که واژه باد جهان

گل به گل گفت و گویش باد

و باز باد

کبوترانی که این کتاب را

به جای حرم

می نشینند و پرواز می کنند.

بگو به اسم خسته‌ی من

چگونه مرا بر دوش می‌کشی

کنار هم و

در مسیر این همه راه ...

من هستم و تو ...

اوترین تصور ما.

به یاد این در بسته

شما و ایشانی.

تو آفتاب‌ترین اطراف.

در آسمان‌ترین خورشید

من عاشقانه تو بودم

تو مؤمنانه علی

ادامه باد هنوز

چگونه یا علی؟

یا هنوز!

برجای مانده‌های دیروز

بدون کلید و

خیالِ دری

از شب و روز

و شیری که از

کپکشان لبش

کودکی

از من و

نیز و

یا هنوز!

گنجشک را بهانه بگیر

دانه بده بیا!

بالتر از سپهر

آبی و آبی و آبی و

بعد، رویش سیاه

پایی میانِ کفشِ هزار و هزار پا

خورشید را بگیر

این خط را بیا!

با لااقلی از نفس و

دست خطی از هوا

خطی که آفتاب را

کتاب کرد و نوشت:

دانه به دانه

«به نام اسم ...»

و شب بدون سیاه

و اندک اندک ماه

به خاطرت بسیار

به گریهات در چشم

که آب می‌وزد و

عمق می‌شود باران

و منعکسش ماه و

اندک اندک شب

بدون سیاه و

خاطرش در چشم

که غرق می‌شود

پله پله

آسمان در عمق!

زمان در پیش و پس از راه

بلندش از سکوت نور

و بی جسمش از اندامی

که طولش باد و

ابری در هوا

بی انتها از طول ...

و شب بعد از هوا و

ماه بعد از آسمان

در کُنه طاقش

تا ابد ابروست

و آهو تن و

دشت پیراهنش!

به علی مسعود هزار جریبی

می آیی ای سراغ!

می گیری و دوباره دور می شوی

بر سنگ ردّپایی و

در آسمان خورشید

می درخشی و

دوباره سنگ می شوی

صدها هزار دایره بر آب و

دورتر تا خاک ...

بر خاک ساحلی و باز،

در آسمان

زمین

پله‌ای تنه‌است.

بالا

بالا تر از سیاه

اطرافش از ادامه‌ی هم

تا دور

در پیش هم نیامدنی هرگز

یا در زیر هم نویسیِ عمر

مورخه‌ی

دوازدهم

پاییز

ظهر

عصر!

برگرد ای کبوتر زرد!

آینده‌ای

هنوز منتظر فرداست!

و هنوز «منم»

سنگی بر روی سنگ

رویایی

پُر از این جا

که می‌رفت و

خاک را نقطه‌چین می‌کرد.

ای سنگ!

ای خاکِ نستعلیق!

پُر از کلمه

کمی پاییز

زرد

برای نوشتن خورشید.

در این شبِ طوطی

که باز، ماه می تابد

از این گلایه‌ی تابان

دوباره سایه‌ی من

ویرگولِ سکوت

و واژه‌ای

بدون واژه‌ی دیگر

هنوز در من و

باز ماه می تابد

و باز در قفسش

عُمر،

طوطی فرداست!

دریاچه‌ای

که اسب می‌شود از ابر

بهار، زرد و

پاییز، رنگ شیهه‌اش

و بادبانی از من تُند

که می‌وزید و

باد را تندتر می‌کرد.

در قایقی عمیق‌تر از دریا

مضاعفی،

میانِ

جنگ دو اسب!

دو نقطه‌ی بی تو

دو حلقه‌ی بی چاه

دو مهر بی انگشت

دو شنبه‌ی بی ماه

شبیه عقربه‌ای در من

یکی درون و

یکی بیرون

هزار دوازده و

بعد، ساعت یک

همیشه نیمه‌شب و ظهر

آب‌هایی که ساحلت کرده‌اند.

حالا

حالاترین دقیقه

ای هر دقیقه دایره‌تر

بر شیب تند واژه

و در ارتفاع گودِ کلام

گاهی گلی گیاه گذشته

گاهی گلابی از گِلِ حال

عطرت سلام

دایره‌ات

دور

تا

خدا حافظ!

با خستگی

ای مشغولِ هر روز

می خواهی برایت تبسم کنم؟

و یا از ته دل ...

نه! نه! نه! نمی توانم

پس تبسم می کنم

و از ته دل کار

مشغول خنده‌ای

در بین امروز.

به مظفر رویایی

از عدد‌های ساعت می‌ریخت

گردشی دایره‌تر از دنیا

جمعه‌ها

شنبه، شنبه می‌بارند

در دو گوشم

صدای فرداها

ما سکوتیم و

در به روی در پنهان

واردی خیس زیر این باران

خسته از هم و سیاهِ همدیگر

چکه چکه، کلاغ‌ها آبی

رفته‌رفته‌ای شتابان باز

ساعتی، دایره دایره بر آب.

تقدیم به همسر، فرشته عابدی

و دست‌های تو پهن‌تر از برگ

و ریشه‌های تو بیشتر از باغ

و شب

چقدر درست می‌گوید:

دقیق زیر نور ماه

گلی با هزار سایه‌اش

تنها

خداوند را

دعا می‌کرد.

یک دست دور و

یک دور دستِ دیگرم

با هر دو دست

معنای واژه‌ی دور دست می‌شوم.

دستی اگر

بر روی جای خالی شانه‌ای

تنهایی‌ام

مجسمه از خویش می‌سازد.

بعد از این مداد

با رودخانه‌ها خواهیم نوشت

با مسیر جنگل‌ها

با شکل اتّفاقی ابرها

بعد از این مداد

با آب‌هایی

که بر گردِ گلِ گره شده‌اند.

یا آتشی که خواهد نوشت

آتش را ...

از جان من چه می‌خواهی؟

هیچ‌کس به جز کلمات

هیچ،

جز، کلمه نیست.

هورا!

کبوتر لبها!

دامن به آسمان می پاشی

گندم به روی صدا

هوا! هوا! هورا!

سئوال بی آیا

آیا؟

هورا که می کشی و

چرخ می زنی

آیا، زمین توست؟

رقص عروس

در خیال هوا

بالاتری که باز

می رود و پله پله

بوی فضا!

به غایتی

که تو بر تیر می‌نشانی و

می‌بری ...

هنوز، عمرِ من و

دانه دانه، نقطه‌چین آینده

که دهقان به روی زمین

از خیالِ دامنش می‌ریخت.

به زیر بارِ عمرِ من و

خوشه‌های گندمِ یار

کجا نشیند تیر؟

که چشمِ من

بچرخاند

سنگ آسیابِ دیدن را.

با پنج دری

که نشش جهت است

انسان شمردنی ست

می گوید:

من دهان توأم

احساس دست‌های تو

من چشم‌های توأم

یا قهوه‌ای که جهان

از خیال تنش فال می‌گرفت

با پنج دری

که نشش جهت است

دستی بکش

دنیا شمردنی ست.

در این کج خطوط پیشانی

که پا به مار می دهد،

سرنوشت را برای فرار

دیوانه‌ای را بدهکار دیوار می کند

از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر

برای نان و شرابی

به جای گندم و سیب

که هر دو مرا

از بهشت می رانند.

به رفتنت سلام می گویم

به آمدنت خداحافظ

به رفت و آمدی که زمان

در خلیج می ریزد

سوار کشتی خویش

و یا سوار بادبادکی

که بر لب بام

نخِ نفسِ نفسش را

کبوتران پله پر می داد

سلام

سلام و پرستو

به جانبی پر از آب و

آفتاب بر لب بام

که جای سبز

تو را مرغزار می سازد.

و خط کسره‌ی چشمی

که پلک را

کنار پلک دیگرم

تاب می‌دهد

بخواب!

به اشکی

که در خم چشمش

یک روزه ناگهان شراب شد!

بخواب!

که گهواره لالای کودکی بیدار

به کسره زیر لغت راه و

باز منتظر راه

از بهشت و از دوزخ

گلی به روی جمالت

دوباره گل می‌ریخت.

فرقی که از وسطش

خاک را منحنی می‌کرد.

محو‌ی اگر

بیرون از بهار

اردیبهشتی پیشبند مطبخِ سال،

زمان به بیرونی

به رنگِ کاروانی فصل

صدای نی‌نی و

بادی که گهواره را

تکان می‌داد.

مثلی،

مثال همیشه

مثلی،

شبیه ماه

بدری که

پنج انگشت در عسل دارد .

بادی که پشت سرش را

بدون وزیدن

تکان تکان می داد

به تق تقی بی دست.

به تک تکی بی اسب

تق و تق و تق و تق.

شب از مثال خودش

تکه تکه جدا می شد

جدا ، جدا، مغرب

جدا، جدا، مشرق.

مثال و مربع

مثلث و قوس

که دور جهان

حلقه حلقه دایره پرتاب می کند.

بهار سبز و

بهار سفید و

بهار سرخ اندامت

می همیشه در میان و

همیشه می در میان و

بعد،

من و تو و

تو و من و ناخن

به روی دو دست

به روی دو پا

کمر، سر و پا و

کلیدی که کم کم در بگشاید

خیال قفل

بدون کلید می گردید

که باز، بازتر کند

چکه چکه قفل شیطاناش.

به ضربه و ضربان

به حاشیه و میدان

یک میان ظهر و

یکی در میان بعد از ظهر

و ساعتی که نمی داند،

چند دقیقه تا خودش باقی است.

هنوز، چهارراه میدان تا امام زاده عبدالله

و بعد امامزاده عبدالله

میان چشم مردگان، چیزی

همیشه

تا به یک مانده است.

شبی که واژه گره می زند بر ابریشم

شبی،

به فتحه ماه و به کسره خورشید

و ابریشمی به واژه و

باز

واژه ای بر ابریشم

نوشته می شوم

از ماه

از انعکاس کسره بالا

دوات های منور

خورشید های سیاه

و کهکشان های دیگری

که بر ورقش

حیف!

دستی که از سایه تاریک است.

همین به نام تو

فصلی که مایع

بر انحنای یک جزیره گلوبند می شود

و زنگوله

قطره قطره بر گردن.

همین که

سینه بر دهان خیالی

که کودکش دریا

به غرغره می گیرد

و خط استوا را لب!

و چرخ و چرخ

میان شیر مرغ و

جان خسته ی حالا!

که می خرامد عقربه هایش

به خال کوبی فردا.

چرا و ای جواب چرا؟؟

نمی دانم که لب از دایره

یا محو...

لولای در به دری را

به سوی آخرین در خویش

منحنی باز و بسته

رفته

به آخر خط و هرگز نیامده

ای تن!

ای چرا؟؟

نمی دانم

ای همنشین پیراهن!

از پیکر تو و

قاب عمیق خاک

انگشتی نگین تو را می خواست

با آتشی عقیق

پراز سیاوش و ابراهیم

پل های پشت سر

همه درهای روبروی تواند

درهای باز دایره

یا مادری

که باز در رحمش

کودکی لباس می پوشید.

تاریخ/ فطرتا یک مولف است. یک کاتب نوشته ساز کوکی که/ ساز بدون حرف را، گهگاه در میان دست های خودش حرف می کشد.

با کاتبش وقتی/ وقتی به خانه آدم می آید، آرام می نویسد: من آمدم تو خانه نبود. / گفتم که یادداشتی بگذارم/ که بازهم اگر تو خانه نباشی، ما را به بی وفایی و باقی حرف ها متهم نکنی.

شاعر، عزیز، دوست، برادر محمود مومنی، وقتی که بود، انگار، بیشتر نبود. / یعنی در قسمت نبودنش، بیشتر همیشه بود با نیستی/ همیشه حال عجیبی می کرد. با نیستم، با هیچ وقت من نیستم. می رفت با ندیدن و می دید با نرفتنش خیلی علاقه داشت/ روزی کسی بیاید و بنویسد: من آمدم، تو خانه نبود. / گفتم که یادداشتی بگذارم برای تو،

گفتم که یادداشتی بگذارم برای اگر تو برگردی. با چیزهای بدون تو/ این جا که من مواجه ام. با چیزهایی که قبلا برای تو عادی بود. با چیزهایی که قبلا برای تو عادت بود، حتا اندام های خودت. اندام های تو، در خانه بدون تو با هندسه ترند. با ضلع با ضلع و قاعده های بیشتر با ضلع و زاویه های عجیب تر.

اینجا تمام زاویه ها آماده ی انعکاس نور ، اینجا تمام قاعده ها آماده نشانند دور

اینجا عجیب شکل ها کم کم مربع و بعد با هم مکعبند

مانند خانه ی کعبه با هم غیاب مثلثند

با هم غیاب دایره

شاید خدا برای همین هرگز میان خانه ی خود نیست

شاید خدا برای همین هرگز میان خانه ی خود بند نمی شود

محمود جان سلام من آمدم تو خانه نبودی وقتی که آمدی یا خواستی که برگردی اگر با غایت
بگو بر نقطه چین مزار بنویسد سنگ تولد خود را .

سنگ تولد

و زندگانی بعد از این زندگی

همچنان زیباست

چنان که من

بعد از مرگ هم،

از مرگ

می ترسم.

برای پسر م کیهان مومنی

دعای کاغذ

برای نوشتن کبوتر م کیهان!

اگر نوشته شود او

بر این منبت مس

که خال صفر

بر دو قرنیه می کوبد

و بی عدد فردا

مس غروب و

دعای کاغذ و

سپیده ی نقره

و از سه فصل

برای زمستان خویش آذوقه

تو با تمام تنت دوست

برادر و خواهری نزدیک

و با تمام دست های خودت

انگشت.

به شکر دو ابرو

دعای پیشانی

به شکر یک امشب گیسو

که شب قدم به قدم

در آن عقب می رفت

عقب تر از دریا

و آب هایی که به سویش،

دوباره از آبشار می ریزند

به روی گونه و لب

خاک شانه و

اهتزاز پرچم گردن

که زرافه را

دوردست تر از

شانه های خود می کرد

به هر شش جهت مشرق

به هر شش جهت سپیده میهن

صدای ساعت پا

کوک صبح نقره و

نوبر گیاهی،

که چهار فصل را

همزمان چراغان کرد

چراغانی سیب

چراغانی میوه

چراغانی ساعت پا

چراغانی نقشه گربه

و کاموآبازی اش

با نخ کلافه خورشید

بیا کبوترجان!

بیا که موسای نرم خویش را

کسی عمیق تر از دریا

زمین دوباره از گندم

زنی دوباره از آب می گیرد

زنی دوباره از آبشار

که برف عمر را

باران،

شدیدتر از خویش می بارد

غم انگیزتر از جنگلی

که در اجاق ساعت خویش

هیزم هنوز،

برای عقربه اش جمع می کند.

انسان برای دعا، گناه، آمرزش

آینده ای برای خاکستر

که هیچ و پوچ

تو را دود راه سنگی ی جنگلی بز رو

شیار شخم هوا

دانه پرنده و

بذر کبوتر محو

تو کیستی

که سیاره

از صدای ساعت پای تو

کوک می شود؟

تو کیستی؟

اسم و فامیلی؟

که کاغذ نمی داند

از کدام صفحه بنویسد

تو کیستی؟

پیوند باغ به انسان

پیوند شاخه به خوشه

پیوند گندم و سیب

که میوه اشک را

از آوند پلک می ریزد

در آرایش کوزه های کوهستان!

و صبر سپیدی

که در ارتفاع

برف می‌گرید

بیا به صورت باران!

بیا به صورت برف!

بیا به روی سیاه پوست ترین شانه های جهان!

که دست و پای من،

از عمق تاریک اند

قدیمی تر از چاه هایی

که دیگر پرندگان حتا،

عجوزه موی

بر آینده اش نمی‌بافد

هیولای هر دو جهان،

لال یک دقیقه سکوت

در آرامگاهی،

که خیاطان،

لباس گور می دوزند

دیگر کسی،

برای جواب سلامم

نمانده است.

حتا کسی،

که در من،

سلام را سوال کرد

بر سطح کاغذی

که آهنربای هوا

روح را

پخش تر از آهن آبی دریا،

و پیچ پیچ تر از

براده های گل های شیپوری

که در دم آخر

مردگان را صدا می زد

سلام را

بلندتر، سوال کن دریا!

از ابتدایی

که در روز و شب

میان من و کاغذ

کبوتری

در آسمان

سیاه و سفید.